

Short Stories with Peter: How Much Land Does a Man Need? — Leo Tolstoy

English learning resource · FA

Line-by-line · English + Persian

82 lines

Study task: Listen again and notice the expressions you studied.

Welcome to Short Stories with Peter, from Your English Toolbox.

به Short Stories with Peter از Your English Toolbox خوش آمدید.

Today, an abridged adaptation of How Much Land Does a Man Need, by Leo Tolstoy.

امروز اقتباسی کوتاه شده از داستان آدمی به چقدر زمین نیاز دارد، نوشته لئو تولستوی را می شنوید.

Listen for a man who keeps moving the boundary of enough.

به مردی گوش دهید که مدام مرز کافی بودن را دورتر می برد.

Pahom was a farmer who believed that one thing stood between him and happiness.

پاخوم کشاورزی بود که باور داشت فقط یک چیز میان او و خوشبختی فاصله انداخته است.

If I had enough land, I would have nothing to fear.

اگر به اندازه کافی زمین داشتم، از هیچ چیز نمی ترسیدم.

His family worked hard, saved what they could, and bought a small farm.

خانواده اش سخت کار کردند، هرچه توانستند پس انداز کردند و مزرعه ای کوچک خریدند.

For a while, Pahom was content with it.

مدتی پاخوم به آن راضی بود.

He loved walking through fields that belonged to him.

دوست داشت در کشتزارهایی قدم بزند که مال خودش بودند.

But neighbours' animals wandered onto his crops, and arguments followed.

اما حیوانات های همسایه ها وارد کشتزارش می شدند و جر و بحث پیش می آمد.

I need more space, where other people cannot trouble me.

به فضای بیشتری نیاز دارم، جایی که دیگران نتوانند آزارم بدهند.

He sold his farm and moved with his family to a place with much more land.

مزرعه اش را فروخت و با خانواده به جایی رفت که زمین بسیار بیشتری داشت.

Again, he was pleased, until he began comparing what he owned with what he might own.

باز هم خوشحال بود، تا اینکه داشته هایش را با آنچه می توانست داشته باشد مقایسه کرد.



The more he gained, the further away enough seemed to move.

هرچه بیشتر به دست می‌آورد، کافی بودن دورتر به نظر می‌رسید.

Then a traveller told him about wide open land belonging to the Bashkir people.

بعد مسافری از زمین‌های پهناور و بازی گفت که به مردم باشقیر تعلق داشت.

Pahom set out with a servant, carrying gifts for his hosts and money for a purchase.

پاخوم با خدمتکاری راه افتاد و برای میزبانانش هدیه و برای خرید پول برد.

After several days, they arrived among tents beside a river.

پس از چند روز، به چادرهایی کنار رودخانه رسیدند.

The hosts welcomed them, and their chief explained an unusual offer.

میزبانان از آن‌ها استقبال کردند و رئیسشان پیشنهادی غیرمعمول را توضیح داد.

Our price is one thousand roubles for a day.

قیمت ما برای یک روز هزار روبل است.

How can you sell land by the day?

چطور می‌توانید زمین را روزانه بفروشید؟

Walk around as much land as you can between sunrise and sunset, and it will be yours.

از طلوع تا غروب، دور هر مقدار زمینی که می‌توانی راه برو و آن زمین مال تو خواهد بود.

But you must return to your starting point before the sun goes down.

اما باید پیش از غروب خورشید به نقطه شروع برگردی.

If you do not return in time, you lose your money and receive no land.

اگر به موقع برنگردی، پولت را از دست می‌دهی و هیچ زمینی نمی‌گیری.

Pahom imagined a huge farm, more than his family could ever need.

پاخوم مزرعه‌ای عظیم تصور کرد، بسیار بیشتر از آنچه خانواده‌اش ممکن بود نیاز داشته باشند.

That night, his excitement kept him awake, and an unsettling dream disturbed his brief sleep.

آن شب هیجان بیدارش نگه داشت و خوابی ناآرام استراحت کوتاهش را آشفته کرد.

Before sunrise, the group gathered on a low hill overlooking the plain.

پیش از طلوع، گروه روی تپه‌ای کم‌ارتفاع مشرف به دشت جمع شدند.

The chief placed his cap on the ground to mark the starting point.

رئیس کلاهش را روی زمین گذاشت تا نقطه شروع را مشخص کند.

Pahom put the money on it and took a spade to mark his boundary.

پاخوم پول را روی آن گذاشت و بیلی برداشت تا مرزش را علامت بزند.



Remember, you must come back here before sunset.

یادت باشد باید پیش از غروب به اینجا برگردی.

I understand, and I will not go too far.

می‌فهمم و خیلی دور نخواهم رفت.

He set off at dawn, with cool air on his face and the grass brushing his legs.

سپیده‌دم راه افتاد، هوای خنک به صورتش می‌خورد و علف‌ها پاهایش را لمس می‌کردند.

At first, he walked steadily, stopping to cut marks in the earth.

در ابتدا با گام‌های یکنواخت پیش می‌رفت و برای علامت زدن زمین می‌ایستاد.

The soil was rich, and every stretch ahead seemed better than the last.

خاک حاصلخیز بود و هر بخش پیش رو بهتر از بخش قبلی به نظر می‌رسید.

Just a little further, and then I will turn.

فقط کمی جلوتر، بعد می‌پیچم.

But a little further became another field, another patch of grass, another promising piece of ground.

اما کمی جلوتر تبدیل شد به یک کشتزار دیگر، بخشی دیگر از علفزار و قطعه‌ای امیدوارکننده از زمین.

When he finally turned, the hill behind him looked very small.

وقتی سرانجام پیچید، تپه پشت سرش خیلی کوچک به نظر می‌رسید.

By midday, the sun was hot, and his feet were sore.

تا ظهر، آفتاب داغ شده بود و پاهایش درد می‌کرد.

He stopped for bread and water, but did not allow himself much rest.

برای نان و آب ایستاد، اما اجازه استراحت زیادی به خودش نداد.

I can rest later, when all this belongs to me.

بعدا می‌توانم استراحت کنم، وقتی همه این‌ها مال من باشد.

Ahead lay a damp hollow with especially good grass, and he could not bear to leave it outside his boundary.

جلوتر گودی مرطوبی با علف‌های بسیار خوب بود و تحمل نمی‌کرد آن را بیرون مرزش بگذارد.

He made another detour, although the afternoon was slipping away.

یک بار دیگر مسیرش را دور کرد، با اینکه بعدازظهر رو به پایان بود.

At last, he looked towards the hill and understood how far he had come.

سرانجام به تپه نگاه کرد و فهمید چقدر دور آمده است.

I have taken too much, and I am running out of time.

بیش از حد برداشته‌ام و وقتم دارد تمام می‌شود.



He abandoned his plan for a neat boundary and headed straight back.

نقشه مرزی مرتب را رها کرد و مستقیم به سوی نقطه شروع برگشت.

His legs felt heavy, and the sun seemed to be sinking faster with every step.

پاهایش سنگین بود و انگار با هر گام خورشید سریع‌تر پایین می‌رفت.

He began to run, throwing aside the things that slowed him down.

شروع به دویدن کرد و چیزهایی را که کندش می‌کردند دور انداخت.

Now he was out of breath, but still he pressed on.

حالا نفسش بند آمده بود، اما باز هم ادامه می‌داد.

I must reach the hill before the light disappears.

باید پیش از ناپدید شدن نور به تپه برسم.

The waiting people waved their arms and called to him.

مردمی که منتظر بودند دست تکان می‌دادند و صدایش می‌کردند.

From below the hill, he suddenly lost sight of the sun.

از پایین تپه، ناگهان خورشید را دیگر ندید.

Too late, after all that effort.

بعد از آن همه تلاش، دیگر دیر شده بود.

Then he realised that the people above him could still see it.

سپس فهمید مردم بالای تپه هنوز می‌توانند خورشید را ببینند.

With his last strength, he struggled up the slope towards the cap.

با آخرین توانش به‌زحمت از شیب بالا رفت و به سوی کلاه رفت.

He reached it with his hands and fell forward onto the ground.

با دست‌هایش به آن رسید و به جلو روی زمین افتاد.

You have gained a great deal of land.

زمین زیادی به دست آورده‌ای.

But Pahom did not answer.

اما پاخوم پاسخی نداد.

His servant knelt beside him and found that he was dead.

خدمتکارش کنارش زانو زد و دید که مرده است.

The servant took the spade and dug a grave just long enough for his body.

خدمتکار بیل را برداشت و گوری کند که فقط به‌اندازه طول بدن او بود.



After a lifetime of wanting more, Pahom needed only six feet of earth.

پس از عمری خواستن بیشتر، پاخوم فقط به شش فوت زمین نیاز داشت.

End of the story.

پایان داستان.

Now, let's dive into the language and break down some of the key vocabulary from the story.

حالا به سراغ زبان برویم و برخی از واژه‌ها و عبارت‌های کلیدی داستان را بررسی کنیم.

First, be content with something means feel satisfied with it, without needing more.

اول، **be content with something** یعنی از چیزی راضی بودن، بدون نیاز به بیشتر.

Pahom was content with his farm, but that feeling did not last.

پاخوم به مزرعه‌اش راضی بود، اما آن احساس دوام نیاورد.

You might say, I am content with a quiet weekend at home.

می‌توانی بگویی من به یک آخر هفته آرام در خانه راضی هستم.

Being content does not mean that you can never have ambitions.

راضی بودن به این معنی نیست که هرگز نمی‌توانی آرزو و هدف داشته باشی.

It describes feeling that what you have is enough.

این عبارت احساس کافی بودن داشته‌هایت را توصیف می‌کند.

Second, set off at dawn means begin a journey when daylight first appears.

دوم، **set off at dawn** یعنی سفر را هنگام پدیدار شدن نخستین روشنایی روز شروع کردن.

We set off at dawn to avoid walking in the midday heat.

سپیدهدم راه افتادیم تا در گرمای ظهر پیاده‌روی نکنیم.

Set off describes the start of the journey; at dawn tells us when.

Set off شروع سفر را بیان می‌کند و **at dawn** می‌گوید چه زمانی.

Third, run out of time means have no time left, or approach the point when it will be too late.

سوم، **run out of time** یعنی دیگر وقت نداشتن یا نزدیک شدن به لحظه‌ای که دیگر دیر خواهد بود.

We are running out of time, so we need to finish the meeting.

وقتمان دارد تمام می‌شود، پس باید جلسه را تمام کنیم.

You do not have to be physically running to use this expression.

برای استفاده از این عبارت لازم نیست واقعا در حال دویدن باشی.

Now choose the expression that fits.

حالا عبارت مناسب را انتخاب کن.



You are satisfied with your small flat and do not want a bigger one.

از آپارتمان کوچک راضی هستی و بزرگترش را نمی خواهی.

You are content with your flat.

از آپارتمان راضی هستی.

You begin a walk as the first daylight appears.

با نخستین روشنایی روز پیاده روی را شروع می کنی.

You set off at dawn.

سپیده دم راه می افتی.

A deadline is approaching, but your work is unfinished.

مهلت نزدیک است، اما کارت تمام نشده.

You are running out of time.

وقتت دارد تمام می شود.

Our episode page has these expressions and more language from the story, including make a detour and out of breath.

صفحه این قسمت این عبارتها و زبان بیشتری از داستان، از جمله **make a detour** و **out of breath** را دارد.

Find it at youenglishtoolbox.com through the link in the description.

از طریق پیوند توضیحات در youenglishtoolbox.com پیدایش کنید.

Before you leave, consider one question: when does wanting more begin to take away what matters?

پیش از رفتن به یک سؤال فکر کن: چه زمانی بیشتر خواستن شروع به گرفتن چیزهای واقعا مهم می کند؟

Thank you for listening, and I will see you next time.

ممنون که گوش دادید و تا دفعه بعد.

